

درست ۱۲ آذر ۱۳۷۷ بود که همسرم سراسیمه خبر مفقود شدن محمد مختاری را به اطلاع رساندم. می گفت: " باید کاری کرد. نباید گذاشت تا نویسندگان این مملکت را یکی پس از دیگری دستگیر کنند ". او واژه دستگیری را با یک قطعیت خاص عنوان می کرد، گویی در ذهن او نمی گنجید که غیر از دستگیری ممکن است نویسندگان این این مرز و بوم را سرنوشت دیگری رقم زند. فردای آن روز جمعه بود و من و همسرم در یک تشویش دائمی بسر می بردیم و از خود سؤال می کردیم که در نوبت بعد قرعه به نام کدام نویسنده خواهد بود، چون حدس می زدیم این قافله ای که مدتهاست شروع شده و با کشته شدن مجید شریف و داریوش فروهر و پروانه اسکندری به اوج خود رسیده است، ممکن است همچنان ادامه یابد. ولی در واقع در ذهن خود نمی توانستیم این معما را حل کنیم که چه ارتباطی ممکن است بین این قتل ها و مفقود شدن محمد مختاری وجود داشته باشد. روز یکشنبه ۱۵ آذر همسرم با جمعی از دوستانش در کانون نویسندگان دیداری داشت و در آن دیدار پیرامون مفقود شدن محمد مختاری و نیز بررسی تدابیری برای حفظ سایر نویسندگان در برابر خطرات آتی به بحث نشستند. ولی مگر کانون نویسندگان توانایی این را داشت که نویسندگان را در برابر تهدیدات حمایت کند. کانون نویسندگان یک تشکل علنی و مستقل بود و رسمیتش همین علنی بودنش بود. کانون یک تشکل سیاسی نبود که به محض احساس خطر، مخفی شده و به فعالیت خود ادامه دهد. مخفی کاری اصلاً در ذات این تشکل نبود و به همین جهت بسیار شکننده و ضربه پذیر بود.

در همین روزهای التهاب و بی قراری، همسرم به دنبال چاپ کتابش " پرسش و پاسخ در باره حقوق بشر" بود و تلاش می کرد که این کتاب درست در ۱۸ آذر که چهلمین سالگرد تصویب اعلامیه حقوق بشر بود به چاپ برسد. در ماده ۱۹ اعلامیه جهانی حقوق بشر گفته شده: " هر فردی حق آزادی عقیده و بیان دارد و این حق مستلزم آن است که کسی از داشتن عقاید خود بیم و نگرانی نداشته باشد و ... ". همسرم با قلم خود این ماده را در کتابش ترجمه کرده بود ولی خود او و همه نویسندگان دور و برش در بیم و نگرانی دائمی بسر می بردند. بیم و نگرانی از آنچه در نامه موسوم به ۱۳۴ نفر ( ما نویسنده ایم )، نوشته بودند و از عقاید خود به عنوان نویسنده، دفاع کرده بودند، بیم و نگرانی از آنچه در نشریه فرهنگ و توسعه، مرداد ۱۳۷۷ در دفاع از منشور کانون نویسندگان نوشته بودند و بیم و نگرانی از آنچه در مهرماه ۱۳۷۷ در احضار دسته جمعی کمیته تدارک مجمع عمومی کانون نویسندگان (شش نفر عضو این کمیته بودند: هوشنگ گلشیری، محمد مختاری، محمد جعفر پوینده، علی اشرف درویشیان، کاظم کردوانی و منصور کوشان) توسط دادگاه انقلاب در دفاع از کانون و مواضع آن بیان کرده بودند.

سرانجام در روز ۱۸ آذر ۱۳۷۷، همسرم صبح زود به قصد رفتن به سر کار خود در دفتر پژوهش های فرهنگی از خانه خارج شد. در آن روزهای پر التهاب، دوستان نویسنده اش به او توصیه کرده بودند که تنها در خیابان رفت و آمد نکند، چون دژخیمان مرگ در خیابانها انتظار می کشیدند تا نویسندگان را یکی پس از دیگری شکار کنند. اصرار من برای آنکه تنها به سر کار نروم، کارساز نبود. می گفت: " نهایت آن است که دستگیرمان می کنند و سپس محاکمه مان خواهند کرد و ... " ولی هیچگاه در ذهنش نمی گنجید که این بار قرار است که داستان به گونه ای بسیار تراژیک تر به پایان برسد. در ذهنش نمی گنجید که رفیقش را که در روز پنجشنبه ۱۲ آذر روده بودند، کشته باشند. می گفت: " این اولین بار نیست که محمد را در خیابان دستگیر می کنند و به نقاط نامعلوم می برند. این بار هم مثل دفعات قبل، بعد از چند روز آزادش خواهند کرد ". خوشبینی توأم با اضطرابش را نمی توانستم درک کنم. احساس می کردم این حرف ها را برای آرامش روحی من می زند ولی در درونش عمق فاجعه را حدس زده بود.

ساعت هشت شب از سر کار برگشتم. نازنین پریشان بود. می گفت که بابا باید ساعت پنج بعدازظهر به خانه بر می گشت ولی هیچ خبری از او نیست. بدون آنکه بی قراری ام را به نازنین ابراز کنم، در درونم احساس پریشانی شدیدی داشتم. به منزل محمد مختاری زنگ زد تا شاید او را در آنجا بیابم. همسرم گفته بود بعد از کار به خانه محمد مختاری خواهد رفت تا با دوستانش در کانون نویسندگان در باره مفقود شدن محمد، نشستی داشته باشد. تلفن را هوشنگ گلشیری برداشت و گفت که همسرم در جلسه حاضر نشده و همچنین گفت که جسد محمد توسط پسرش، سیاوش در پزشکی قانونی شناسایی شده است. دیگر همه حدس هایم به یقین تبدیل شدند و سرنوشت شومی که در پیش روی همسرم بود از جلوی چشم مثل برق گذشت. دیگر تمام شد!

حالا من بودم با یک بار پر از مسئولیت. آیا می توانستم قبل از آنکه واقعه ای اتفاق بیفتد جلوی آن را بگیرم؟ قدرتی استثنایی پیدا کرده بودم. دوستان نزدیکش را با خبر کردم. تا آنجایی که در توانم بود، بیمارستان های اطراف محل کارش و کلانتری ها را سر زدم و صبح روز بعد با نامه ای در دست و دست در دست لرزان نازنین، روانه دفتر ریاست جمهوری وقت، آقای خاتمی، شدم. در نامه از رئیس جمهور خواسته بودم که به عنوان رئیس قوه مجریه از همه امکانات خود برای یافتن همسرم دریغ نکند. من و نازنین را با تمام اصراری که کردیم به دفتر آقای خاتمی راه ندادند ولی نامه را گرفتند و گفتند که جواب خواهند داد. من ناامیدانه گفتم: "جواب خواهید داد. من جواب فوری می خواهم. من حفاظت فوری جان همسرم را می خواهم". ولی آنها بی اعتنا ما را روانه خانه کردند. امید بیهوده ای که در ذهن برای خود ساخته بودم نقش بر آب شد. بی خوابی و دوندگی بیست و چهار ساعته، توانم را کم کم از بین می برد. احساس می کردم هنوز باید بدم. شاید هنوز روزنه امیدی وجود داشته باشد. آخرین امیدشان پزشکی قانونی بود. هر روز به آنجا سری می زدم. پیکرهای متعفن و بی جان ناشناسان را در مکانی که به سلاح خانه شباهت داشت، نشانم می دادند و وقتی من پیکر همسرم را در میان آنها نمی دیدم، احساس می کردم هنوز روزنه امیدی در ذهنم وجود دارد. کم کم داشتم بی جان می شدم تا اینکه در روز ۲۱ آذر ساعت هفت شب تلفن زنگ زد. از نیروی انتظامی کرج زنگ می زدند و گفتند که جسدی را یافته اند که مشخصاتش با مشخصاتی که به نیروی انتظامی داده ام، مطابقت می کند. نمی توانستم گریه کنم. بعد از سه روز اضطراب توأم با دوندگی، بالاخره خبری از سرنوشتش پیدا کرده بودم. با یکی از دوستانش روانه شهریار کرج شدم. در میان راه دوستش می گفت: "امیدوارم که جسدش پیدا شده باشد وگرنه باید یک عمر در بلاتکلیفی و امید به اینکه یک روزی برگردد، بسر بری". در آن موقع این جمله به نظرم بسیار بی رحمانه بود ولی بعدها که سرنوشت پیروز دوانی را دیدم و اینکه خانواده اش حتی به یافتن جسد بی جانش هم راضی هستند، تازه مفهوم آن جمله را درک کردم. وقتی به نیروی انتظامی کرج رسیدیم، به ما گفتند که جسد به پزشکی قانونی تهران منتقل شده است ولی از مشخصاتی که از جسد به ما دادند، برای من جای شکی باقی نگذاشته بود که آن جسد بی جان متعلق به همسرم می باشد. فردای آن روز جسد همسرم توسط برادرم در پزشکی قانونی تهران شناسایی شد. از آن ایام هیچ به خاطر ندارم جز فریادهایی توأم با هق هق گریه هایم در پزشکی قانونی و اینکه با اصرار به برادرم می گفتم: "مطمئن می کنی؟" ولی خودم توانایی دیدن پیکر بی جان همسرم را نداشتم و با این کار در حقیقت می خواستم مرگ او را انکار کنم. هنوز در حالت بهت مرگ همسرم بودم که تلفن ها پشت سرهم زنگ می زد و خبرنگاران در آپارتمان کوچک قدیمی مان مرتباً رفت و آمد می کردند. آنها خیلی بی رحمانه مرا از حالت بهت و ناباوری به واقعیت تلخی که اتفاق افتاده بود، دائماً هشدار می دادند. با آنکه چهار شبانه روز بود که خوابیده بودم، ولی هنوز توان آن را داشتم که با فریاد توأم با اشک، جواب خبرنگاران بدهم و صدای مظلومیت این نویسندگان را که تنها جریشان بیان عقایدشان بود، به گوش جهانیان برسانم.

در همان روزهایی که ما در تدارک مراسم تشییع جنازه همسرم بودم، ناصر زرافشان پیش من آمد. برای اولین بار بود که او را می دیدم. او گفت که وکالت پرونده قتل همسرم را داوطلبانه می پذیرد و در راه روشن شدن حقایق این قتل ها از هیچ کوششی دریغ نخواهد کرد.

اعتراضات داخلی و بین المللی علیه این قتل ها دامنه وسیعی به خود گرفت. فشارها از سطح نشریات داخلی و خارجی، کمیسیون های مستقل بین المللی و کانون های نویسندگان در سراسر جهان فزاینده تر رفت و به درون مردم کوچه و بازار کشیده شد. توده ای شدن این جریان و فشار نشریات آزادی خواه داخلی، دولت را بر آن داشت تا در یک اطلاعیه رسمی، مسئولیت اجرای این جنایات را بر عهده یک سری افراد "خودسر" وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی بگذارد. این اعتراف رسمی در دی ماه ۱۳۷۷ نقطه عطفی بود برای ملت ایران و خانواده های قربانیان و این امید را در ما ایجاد کرد که بالاخره برای اولین بار قرار است پرونده ای سیاسی در سطح ملی به صورت جدی پیگیری شود. ولی این امید واهی، با مراجعات مکرر و بی نتیجه ما و وکلایمان به دادرسی نظامی که پرونده بدون هیچ دلیل قانع کننده ای به این مرکز ارجاع شده بود، خیلی زود نقش بر آب شد. مسئولین قضایی پرونده، به بهانه دفاع از امنیت ملی، ما و وکلایمان را در جریان روند تحقیقات انجان گرفته، قرار ندادند و با طولانی کردن روند تحقیقات، در حقیقت سعی داشتند این فاجعه ملی را به مرور زمان از حافظه تاریخی افکار عمومی پاک کنند.

در این دوره هر از گاهی از تریبون های رسمی حکومت، گزارشاتی غیرواضح و پر از تناقض از روند تحقیقات، اعلام می شد. در یکی از این گزارشات در تابستان ۱۳۷۸ اعلام شد که سعید امامی در زندان خودکشی کرده

است و این در حالی بود که در گزارشات رسمی تا آن روز نامی از این شخص برده نشده بود. بعدها اعلام شد که سعید امامی، معاون امنیتی وزارت اطلاعات بوده و در برنامه ریزی قتل های سیاسی در وزارت اطلاعات نقش کلیدی داشته است.

بالاخره در مهر ماه ۱۳۷۹، بعد از نزدیک به دو سال انتظار و بی خبری مطلق از پرونده، اعلام کردند که تحقیقات به پایان رسیده و وکلای خانواده ها ده روز فرصت دارند تا پرونده را مطالعه کنند. وکلای ما بعد از مهلت ده روزه، نقص های اساسی پرونده را به رئیس دادگاه ارائه دادند. از مهمترین نقایص پرونده حذف کلی اعترافات سعید امامی بود، شخصی که برنامه ریز قتل های سیاسی در داخل و خارج از ایران به شمار می آمد. بالاخره پرونده، جهت تکمیل تحقیقات و رفع نقایص، مجدداً به دادرسی نظامی فرستاده شد ولی پرونده متأسفانه بدون رفع حتی یکی از نقایص ذکر شده توسط وکلایمان، مجدداً به دادگاه برگشت و دادگاه زمان دادرسی را در دی ماه ۱۳۷۹ اعلام کرد ولی ما خانواده های قربانیان در اعتراض به رفع نشدن نقایص اساسی پرونده در اقدامی دسته جمعی از شرکت در دادگاه خودداری کردیم. درست ده روز قبل از تشکیل دادگاه ناصر زرافشان، وکیل خانواده پوینده، به اتهام افشای اسرار پرونده و تشویش اذهان عمومی، دستگیر شد و من را نیز درحین پخش اطلاعیه اعتراضی در رابطه با عدم صدور مجوز برای برگزاری دومین سالگرد عزیزانمان، دستگیر کردند. اگر چه فردای آن روز مرا با وثیقه آزاد کردند ولی برای پرونده ای در دادگاه انقلاب به جرم اغتشاش در افکار عمومی تشکیل دادند.

در همین گیر و دار رأی دادگاه فرمایشی، اعلام شد و دادگاه سه رأی قصاص برای کسانی که عمل قتل را انجام داده بودند و دو حبس ابد برای مصطفی کاظمی و مهرداد عالیخانی به عنوان آمران این قتل ها صادر کرد. رأی ها به گونه ای بود که انگار سه قتل عادی انجام گرفته است. رأی ها هیچکدام در سطح یک پرونده سیاسی و ملی نبودند. ما خانواده های قربانیان طی نامه ای در خطاب به ملت ایران اعلام کردیم که رأی دادگاه فرمایشی را به رسمیت نمی شناسیم، دادگاهی که براساس یک پرونده جلع شده و بدون حضور خانواده قربانیان و ملت ایران پشت درهای بسته تشکیل شده است.

در اردیبهشت ۱۳۸۱، دادگاه ناصر زرافشان، وکیل خانواده پوینده، که با قرار وثیقه به طور موقت آزاد شده بود، تشکیل میشود و در تابستان همان سال با قطعی شدن حکمش، روانه زندان می شود.

به بن بست رسیدن پرونده قتل های سیاسی پائیز ۱۳۷۷ در ایران و آمیخته شدن آن با تراژدی دردناک محکومیت یکی از وکلای پرونده، ما خانواده های قربانیان را بر آن داشت تا دست به سوی مجامع بین المللی دراز کنیم. هر چند این مجامع از جمله سازمان حقوق بشر سازمان ملل به ما قول رسیدگی به این پرونده را دادند، ولی عملاً به علت آنکه حکومت ایران اجازه ورود وکلای سازمان حقوق بشر را به ایران در رابطه با این پرونده نمی داد، پیگیری این پرونده در سطح بین المللی با بن بست جدی مواجه بود.

تنها راهی که برای ما خانواده ها باقی مانده، زنده نگاه داشتن نام این عزیزان و اندیشه آنان در افکار عمومی از طریق برگزاری بزرگداشت ها، مصاحبه ها با رسانه های داخلی و بین المللی و انتشار مقاله ها در سایت های اینترنتی، است. هر چند که با همه این تلاش ها، زخم های ما را مرهمی نیست و سوگواری ما پایانی ندارد.